

یادداشت‌ها



کفش‌هایم کو؟ عکس از مهدی حیدری

دیو و دلبر
جهانبخش نورای

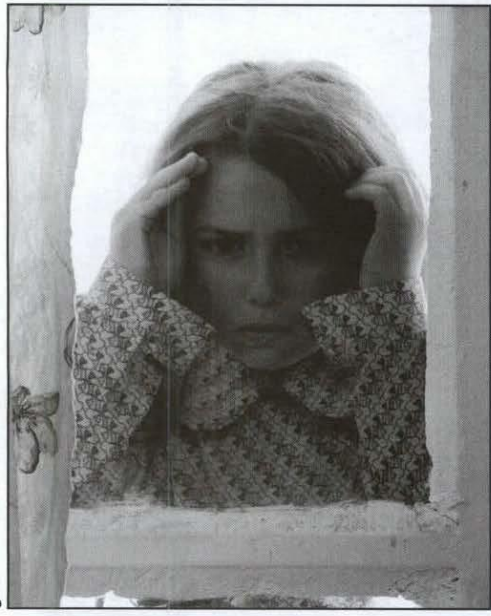
● اگر کسی سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر را با ایشگاه مقایسه کند، زیاده‌باز گرفته است. فیلم‌هایی آفریده شده‌اند که از همان نگاه اول آدم را یک دل نه صد دل عاشق خود می‌کنند و فیلم‌هایی هم با به جهان گذاشته‌اند که سر و شکل موجودات ناقص‌الخلقه یا مخلوقات آزاردهنده را دارند. اولی دل می‌برد و دومی بند دل پاره می‌کند. حکایت دیو و دلبر است. البته چندتا از فیلم‌های جشنواره را که دوست داشتم تماشا کنم نتوانستم ببینم؛ از جمله **وارونگی** ساخته فیلم‌ساز محبوب بهنام بهزادی را. رانسانله بعداً خواهم دید. چندتایی را هم با سابقه‌های که از کارهای قبلی سازنده‌هایشان داشتم، میلم نکشید تماشا کنم؛ و اما آن چند آفریده‌ای که دیدم:

به دنیا آمدن (محسن عبدالوهاب)

محکم، حرفه‌ای و لطیف. با آدم‌ها و رفتارهای طبیعی آشنا. داستان خودشناسی و ایستادگی مادری بی‌های‌وهو برای به دنیا آوردن کودکی که با بهانه‌های هر چند به‌ظاهر منطقی درباره نامناسب بودن محیط زندگی و گرفتاری‌های مالی نمی‌توان حق حیات را از او گرفت. جنبیتی که در شکم مادر قلبش شروع به زدن کرده همان تهال بید مجنونیت است که پیرمرد باصفا صاحبخانه نهالشان را در باغچه پندامرو می‌کارد. کاش فیلم با آن نما که در آستانه بهار درخت تازه‌برگ‌گداهد را در پشت سر مرد نشان می‌دهد تمام می‌شد. در به دنیا آمدن شور زندگی مرگ را پس می‌زند. فیلم آیه یاس نمی‌خواند و به یادمان می‌آورد که هنوز در بدترین شرایط می‌شود به امید دل بست و به اراده تکیه کرد.

کفش‌هایم کو؟ (کیومرث پوراحمد)

ازایر سرنوشته همه‌ماست، مگر این که بخت با یادش بود در کمال هویشاری جهان فانی را وداع کنیم. وگر نه زوال عقل با رسیدن به کهن‌سالی و حتی برای بعضی در میان‌سالی پیش می‌آید و بروز کرد ندارد. فیلم راحت و روان پوراحمد نوعی بازگشت به آینده همه‌ماست. قدیمی‌ها به آن می‌گفتند حرفتی و مرض‌نسیان و مدرن‌تر و معتزلمانه‌ترش می‌شود بیماری فراموشی یا آلزایمر. الان جمشید ارجچند، آن منتقد فیلم باطنی‌کمال و جوان رعنای شوخ‌طبع آرام دهه چهل که دل می‌بود و چشم و چراغ مرد و زن بود کجاست؟



که از چندمنعایی در تصویرسازی غافل نمانده. در نگاه او عوض کردن دودکش بخاری گازی در پشت‌بام برقی خواهر فقط جابه‌جایی دودکش کهنه با دودکش جدید نیست. می‌تواند قدمی هر چند کوچک برای کم کردن هوای خفه و نفس کشیدن راحت‌تر خانواده در یک هوای زمستانی باشد. پدر خودرأی - البته سالم و با حسن‌نیت - چه در خانواده و چه در سطح جامعه باید یک جور بی تغییر سازگار شود، والا تغییر او را تغییر خواهد داد.

لانتوری (رضادرمیشیان)

اگر شلوغی جمع دخترها در اول و آخر دختر، منطق داستانی دارد و تماشاگر را به فکر می‌اندازد، شلوغی **لانتوری** جلوی فکر کردن و داوری مستقل آدم را می‌گیرد. **لانتوری** اساساً یک فیلم کم‌هماهیه شپه‌روشنفکری تحمیلگر و عصبی‌ست با کلوزآپ‌هایی که عین لنگه‌کفش و اسید به طرز تماشاگر پرت و پاشیده می‌شود. رگبار تصویرها، ریتم برق‌آسا شبیه کلیپ‌های تند تلویزیونی، تبدیل صحنه‌ها به عکس با کلیک‌کردن‌های پی‌پی‌ا، و یک رویکرد ژورنالیستی سطحی و طاعربین از مسأله‌بزهکاری و اسیدپاشی که سعی دارد با احساساتی کردن تماشاگر و چند متلک سیاسی او را تحت تأثیر قرار دهد. در همان حال، از لانتولوت‌ها و دزدها و زورگیری‌ها مانند فیلم **بارک** که (که البته لحن شوخی و رنگ خا‌پل‌زایی دارد) آدم‌های کم‌پوبیش خواستنی تودل‌پرو می‌سازد و برای خالی نبودن عرضه تأکید می‌کند خودشان هم قربانی نابرابری‌های طبقاتی بومی‌ساز از ناحیه رانت‌خورها - نسخه‌امروزی همان زیرپرست‌ها و خریول‌های تیپیک فیلمفارسی - هستند. صحنه اجرای عملیات کور کردن اسیدپاش و بخشدین او و رهایی‌اش در آخرین لحظه، چنان فلا‌بی - و البته هیجان‌انگیز - است که آدم را به یاد فیلم‌های خدایباز ابرج قادری (مثلاً **می‌خواهم زنده بمانم**) می‌اندازد. نجات یافتن اسیدپاش از قاصص، درست است که رنگ‌وعلماب حقوق بشری دارد، اما به نظر می‌رسد در این‌جا پیش از هر چیز غافل‌گیری تماشاگر و تکان دادن او حتی به قیمت نشان دادن چهره وحشتناکی که اسید آن را تبدیل به تکه‌ای گوشت تپوع‌آور کرده) دستمایه اصلی فیلم‌ساز قرار گرفته و این سرگرم شدن و میکس‌کردن تماشاگر است که اهمیت دارد. تمام پیام‌های انسانی و اجتماعی و حرف‌های فیلسوفانه و شاعرانه فیلم و تظاهر به مستند بودن در اساس یک چوپرختی‌ست برای آویختن عنصر سرگرمی و یک سوژه داغ گیشه‌پسند. قربانی نابیناشده اسیدپاشی تا آخرین لحظه می‌گوید نمی‌بخشم و با این شرگرد تماشاگر برای دیدن صحنه اجرای مجازات اسیدپاش

من عارض شد. حس کردم فراموشی هم احتمالاً با این فیلم سرایت کرده، چون به جای ازدها شتر وارد شد و علاوه بر شتر جن و پری و مار کسبسم-لنتینیسیم و زلزله و صادق زیباکلام و لکتیزبان سعید ججاریان و استخوان فک شغال و مستند و افسانه و راست و دروغ و آب و خاک و سلاوک و زبان زرگری و چپ‌اندرفیچی هژوارش و نفوذ سیاسی اجانب و کشتی راننده‌به خشکی و حسن رفتار و چاقو و صندوقچه اسرار و ضبط‌صوت قدیمی و کلاه شاپو و هفت‌تیر و آتش و دریا و مبارز تبعیدی و فلسفه و عرفان و زبان آلمانی و بچه خشست و آینه‌ی پدر بزرگ و یکی به نعل و یکی به میخ و انواع ارجاع‌ها و ملکوت بهرام صادقی و پژوهشی ژرف و سترگ عباس نعل‌بندیان و حکمت و خرما و علف و ترس و وهم و اضطراب و دلهره و غرغز تخته و باد و کوسه‌ای که کوسه نیست و مردن در بمباران تهران و موجود فلس‌دار ناپیدای ساکن لایه‌های زیرین گورستان و انجام عمل موفقیت‌آمیز زامیان توسط یک مرد غیرمتخصص و برخاستن روح از جسد و دختر فراری و پدر بی‌رحمی به نام الماس و یک مادر دست‌به‌اسلحه و شلیک پیاپی گلوله و تاریخ و جغرافیا و ماجرای برتغالی‌ها و افاضات و افادات و لوکیشن آگروتیک و دره ستاره‌های جزیره قشم و شعر مهدی اخوان‌ثالث و آیین زار و جادو درمانی و مالیخولیا و پری صابری و خروش موسیقی و زلزله و دهان باز کردن زمین و ریسم پاسگاه بی‌مروت و بچه نامشروع و ایمازهای رنگی و سیاموسفید و قبر و جزانه و زوزه شبانه و... خلاصه در دوسر ندم بی‌شمار چیز عمیق و نیمه‌عمیق و نو و کهنه دیدم و شنیدم و بی‌آن که چیزی دستگیرم شود مرعوب و متکوب این چیستان هوش‌ریا شدم. در این فیلم فوق‌العاده سنگین، عین کشتی نوح که پر از همه رقم، چرنده و پرنده و خزنده بود، هر چه بخواهی یافت می‌شود و چیزی کم نگذاشته و هر شکاف و سوراخی که پیدا کردانند با مواد و مصالح جالب اما درکنایه‌پذیری انباشته‌اند. جهت آرام گرفتن و تسلی خاطر به خود گفتم «المعنی فی بطن‌الشاعر» و چاره را در ساختن معنا و پناه بردن به نماد و رمزگشایی دیدم و عزم کردم پرده را زبوش را کنار بزنم. اما کارگردان در مصاحبه‌ای هشدار داد فیلم او نباید تفسیر شود و همه چیز همان است که هست و تأکید کرده بود: «هنرمندی که می‌خواهد حرف‌هایش را زیر لایه‌های اثرش پنهان کند می‌ترسد. من از هیچ چیز نمی‌ترسم. اگر حرفی باشد در فیلم به‌وضوح می‌زنم. آن قدر احمق نیستم که گلاجه‌هایم را به شکل پنهان در آثارم بزنم.» اعتراف می‌کنم که من یکی، از این وضوح بیچ‌درپیچ سر درنیاوردم. قاطعی کردم و حال‌دار حالتی آشوبناک و قاطعی‌تر از خود فیلم از خود می‌پرسم چرا با این که کشکول هفت‌سر آدم‌ها، مواد و مفردات و جزئیات قشنگ و حتی هنرمندانه‌ای دارد و سازنده‌اش آدم باذوق و سینمانشناسی است، به سیم آخر زده و ترکیش این قدر گیج و گولم کرده است؟ خلاصه ما که ایرانی و آریایی و از نژاد پاک‌انیم چیزی نفهمیدیم، شاید کوتاهی از ماست و فیلم که در جهان خرید و چرخید دیگرن بفهمند و لذت خود را روزی از آن سوی آب‌ها با ما تقسیم کنند؛ و من آن روز را انتظار می‌کشم، حتی روزی که دیگر نباشم.

دختر (رضا میر کریمی)

مانی حقیقی در ازدها... به دختر نوزاد روی دست مانده خشست و آینه برای دومین بار رجوع می‌کند. در پذیرایی ساده فصل‌ها کردن نوزاد مرده در برابر گرگ‌ها را داشت که یکی از عاطفی‌ترین و ماندگارترین لحظه‌های پرمعنای فیلم است. حالا در ازدها... این دختر نوزاد، از میان آتش و گلوله نجات پیدا می‌کند و به تهران آورده می‌شود. بخت بزرگ او این است که پدرخوانده‌اش یک صدابردار شاعر مسلک خیال‌پرداز است که بی‌آن که باران ببارد می‌تواند صدای بارش را به گوش ما برساند. اما دختر فیلم میر کریمی این شانس را نداشته و شمشکش او با پدر مستغزیش شالوده‌درام فیلم را تشکیل می‌دهد. دختر البته وسعت نظر فکری دور خیلی نزدیک را ندارد. به عمق روحی آدم‌ها هم آن طور که در به همین سادگی می‌دیدیم می‌دهد. فیلم در همان حال عرصه مناسباتی جمع‌وجور و تروتمیز از در منگنه گشتن زن و بیداری اوست که آخرش به شکلی احتیاط‌آمیز به تعلق‌جیان مدرن و میراث کهن می‌رسد. دختر گاهی با گفت‌وگوهای صریح و عربی‌اش و فیلم‌های خطبه‌ای و مقاله‌ای، که در سینمای دنیا هم سابقه دارد، نزدیک می‌شود و البته بی‌آن قوت این کار را انجام می‌دهد. فیلم در همان حال عرصه مناسباتی است برای ذوق‌آزمایی میر کریمی در کارگردانی و بیان مؤثر سینمایی. این جمع شلوغ و پرسر‌وصدای اول و آخر فیلم، سسند حضور نسل نژادی از زنان جوان است که صدای‌شان را نمی‌شود نشنیده گرفت و آن نسیمی که در برده‌ها می‌پیچد و دوربینی که سبک‌بجاری از روی پل و شهر عبور می‌کند و آهنگی که یادآور موسیقی جادو‌ساز است و حتی آن دوچرخه‌ای که در گوشه‌ای انتظار برافراشته‌ای را می‌کند، همه مهار ناپذیر دختر را برای رفتن و شکستن حصار مجسم می‌کند. دختر نشان می‌دهد میر کریمی هنوز یک سینماگر خوش‌فکر است

مالاریا (پرویز شهبازی)

در این‌جا هم مانند فیلم‌های قبلی شهبازی نامردی و رودست زدن در میان نسل جوان و پول می‌خورد، اما مردانگی و صداقت بیش‌تر است؛ فیلمی است که بدون دست‌انداز جلو می‌رود، به‌راحتی و سبک‌باری پر و به‌نرمی و لغزندگی آب. همان شخصیت‌ها و مکان‌ها و عاقل‌گیری‌ها و تم‌های آشنایی شهبازی را دارد. می‌شود مالاریا را بعد از دریند فصل سوم داستان دنباله‌دار نفس عمیق دانست. این قلمه هم با قفل شروع می‌شود و از هزار جور تنگنای آشکار و پنهان می‌گوید (در شهری که شیر را در خیابان به بند کشیده‌اند از دو جوانک بی‌پشت‌پناه چه برمی‌آید؟) و آخر هم دختر و پسر به دنبال ناگج‌آبادی می‌گردند که معلوم نیست وادی مرگ است یا راه‌ایی. روشن نیست غرق می‌شوند یا نجات می‌یابند. هرچند تابیند خورشید سبک‌گاهی از پس کوه نشانه امیدوار کننده‌ای است.

ابد و یک روز (سعید روستایی)

در منج‌لاب ابد و یک روز هرمان بزن‌بهراری وجود ندارد. اما با وجود نوید، پسرک تیزهوش، و سمیه که در برابر فروخته شدن ایستادگی می‌کند، هنوز امید راهی هست. فیلم ادامه سنتی است که با نرگس بنی‌اعتماد شروع شده؛ فیلمی اجتماعی در ابعاد کوچک یک تلخ‌فلم اما با تأثیر و گیرندگی فراوان. با این حال موسیقی سوزناک و اشک‌های سمیه در آخر فیلم کمی زیادی است. شخصیت‌ها، سسر و وضع، دیالوگ‌ها و رفتارهای تلخ‌ویرین و موقعیت مکانی این محله فقیرنشین، به قدری واقع‌نما و صمیمی و جذاب و کم دیده‌شده است که ضعف فیلمنامه زیاد به چشم نمی‌آید. هرچه هست آن نمای آخر فیلم از اتاق روشن که آدم را به صرافت می‌آورد که راه نجات بسته نیست. ابد و یک روز یک سنت‌شکنی در ارائه تصویر رایج مادر در سینما را هم دارد. در این‌جا مهر مادری به خلافکاری و پنهان کردن مواد مخدر آمیخته شده و چهره‌ای پر از مایه استثنایی که احساسات را کم‌تر نشان می‌دهد به‌خاطر بودن او افزوده است. یاد شلی وینترز در مامان فشنگی راجر کورنم به‌خیر که حالا در جنوب تهران زمین‌گیر شده، با او کراره می‌رود و فکروذکرش این است که سر سفره‌دهد حق لقمه نان بیش‌تر گیرش بیاید.

نفس (نرگس آبیاری)

ابد و یک روز یک فیلم هیپریئالیستی است. این نوع فیلم‌ها تا کیمه بر جزئیات زندگی جاذبه‌های گمرا و دل‌نشین به وجود می‌آورد که باعث می‌شوند آدم با حس مطبوعی سالن نمایش را ترک کند. نفس سرآمد این‌هاست. این واقع‌گرایی پر از جزئیات و رفتار بسیار طبیعی بهشت سرگرم‌کننده است. اما معمولاً شلوغ هستند و در پرورش یک شخصیت یا فکر که بعد از تمام شدن فیلم از ذهن و دل تماشاگر شروع شود و به زندگی او گره بخورد چندان موفق نیستند. به همین دلیل فرم و شکل سیاره و ناپایداری دارند که سر و ته آن معلوم نیست و از هر جا نگاه کنی غنیمت است. در ابد و یک روز این بازی مسخره‌کننده پیمان معادی و نوید محمدزاده (برادر معناد افروزش او) است که به فیلم جان می‌دهد و نقطه تمرکز اصلی آن را به وجود می‌آورد. این حس بی‌واسطه زندگی در نفس هم جاری‌ست، اما می‌شود آن را به کوتاه‌تر کرد تا این قدر خانواده فیلم مجبور نباشند هی به یزد و قم بروند و برگردند. این نوع فیلم‌ها فقط تصویری کلی و عمومی از زندگی به دست می‌دهند و اگر پشت آن‌ها غرض‌مندی باشد، تبدیل به یک سرگرمی فرسوده‌نشینانه پروپاگاندی می‌شوند. ابد و یک روز هم این‌توجه به جزئیات زیاد دیده می‌شود. نتیجه‌اش این است که داستان به بیرنگ می‌چرند و کیموس فیلمنامه در نگاه اول به چشم نمی‌آید؛ مثلاً روشن نیست با این سرعت اغذیه‌فروشی چطور راه انداخته شد و آیا توی آن محله کس دیگری نبود که خانه یک معناد افروزش نشان‌دار را به مأمورهای حرفه‌ای نشان دهد؟

رسوایی ۲ (مسعود دهنمکی)

این فیلم در کنار همه پیام‌های آتشین و خرابی‌ها و دلاویسی‌هایش، با بانوی روزنامه‌نگار خوش‌چهره و خوش‌رو دارد که نمود باله ممکن است دیدن تماشاگر را دچار رسوایی کند و دل و دین او را ببرد. دهنمکی قشر مرفه و بوروکرات ظاهر‌ساز را با تضایق پیر صاحب‌دل (اکبر عبیدی) هدف قرار داده است و قشر محروم تماشاگر را با این خانم پری‌رخ که به موازات زلزله ناشی از گناه مردم از خدا بی‌خبر، زلزله دیگری در اثر می‌ریزد. سا چهره چندش‌آور تو کنار می‌آیم و از بس آن را نشان می‌دهیم که عادی و طبیعی شود. خواهرم صورت را رها کن، مهم سیرت زبیلست که تو داری!



رسوایی ۲ عکس از حسن شهبازی

انتظار می‌کشد و بی‌تاب می‌شود. ریختن فریب‌آمیز آب مقطر به داخل چشم محکوم، که اول تصور می‌کنیم اسید است، تنش و غافل‌گیری به وجود می‌آورد و بعد که دکتر سرنگ دوم را برای ریختن مایع کورکننده به تخم چشم او نزدیک می‌کند، ناگهان - از همان ناگهان‌های کارآمدان فیلم‌های تجاری - قربانی بی‌هیچ دلیلی سسر بزنگاه تغییر عقیده می‌دهد و جنایتکار را می‌بخشد و کارگردان هم در پایان، فیلمش را به جمع بخشندگان تقدیم می‌کند. با این وصف، خیال سایر اسیدپاش‌های بالفعل و بالقوه، چه در پایتخت و چه در اصفهان و چه در هر گوشه دیگری این‌آبوخاک راحت باشد. آخر **لاتوری** ثابت می‌کند که اسیدپاش هم انسان است و گذشته تلخ و ناگواری داشته و ناگهانی در عشق زیر و رویش کرده است و نباید زیاد به او سخت گرفت. با چند سال زندان توأم با هواخوری و مرخصی می‌شود سروته قضیه را هم آورد طوری که نه سیخ بسوزد نه کباب.

سوءتفاهم پیش نیاید. بنده هم به گذشته و بخشش اعتقاد دارم. اما بخشش هم حسابی‌وکناب دارد. فرق است میان جوان زحمتکش بخترگشته‌ای در فیلم به‌یاماندنی دم صبح (حمید رحمانیان، ۱۳۸۴) که تصادفاً با پارامتری از سسر خشمناگانه‌ای کسی را می‌کشد، با یک آدم طفیلی و لمین درنده که می‌شنید و برای پاشیدن اسید به روی چهره یک زن بی‌پناه نقشه می‌کشد و جنایتش را مانند پاشای **لاتوری** با سنج‌کشی و خوش‌سردی انجام می‌دهد و البته پاشش نمی‌رود قبل از پاشیدن اسید گیلانی هم بالا بیندازد که شگول‌تر شود.

نتیجه درندگ اسیدپاشی تا سال‌های سال باقی می‌ماند و برای قربانی به صورت رنج و عذاب تمام‌شدنی درمی‌آید. در این قضایا واقعاً با چه توجیه و منطقی می‌توان از سر تصویر اسیدپاش گذشت؟ نمی‌گویم حتماً باید به همان شیوه مقابله‌ممثل کرد، ولی از گوشمالی دادن سنگین اسیدپاش هم که عبرتی برای دیگران می‌تواند باشد، نمی‌شود چشم پوشید. هرندم هم سزاوار نیست برای پشپرد قسه و جلب تماشاکر به ناروا و با ظاهر‌سازری چهره‌ای جذاب از آن‌ها در دست کند و در نهایت به نعل و به میخ بزند و هم ایشان را داشته باشد هم اوشان را. اما ظاهر آیم **لاتوری**، خواسته یا ناخواسته، چیز دیگری است: خواهر جان تو گذشت کن که بخشش از بزرگان است. زیاد نگران صورت آشولاش جزغالیات هم نباش و این قدر هر روز و هر ساعت و هر دقیقه با نگاه کردن در آینه و در زیر نگاه رفتار یا تو حراکنیز دیگران می‌نمیر و زنده شو. با یکی دو فیلم دیگر با این خط و ربط قیج قیج می‌ریزد. سا چهره چندش‌آور تو کنار می‌آیم و از بس آن را نشان می‌دهیم که عادی و طبیعی شود. خواهرم صورت را رها کن، مهم سیرت زبیلست که تو داری!